

شک از آنجا می‌آمد که محیط روستایی چیز دیگری بود و همین جابه‌جایی به برداشتهای محفلی طراوت می‌داد. نیز به این دلیل که همان کالسکه قراضه‌ای که برای رفتن و دیدن خانم وردورن سوار می‌شدی گردش زیبا و کرایه‌ای هنگفت را به یادت می‌آورد که «دریست» و برای همه روز با راننده قرار گذاشته بودی. اما کنجکاوی آمیخته به اندکی هیجانی که دربارهٔ مهمانان تازه حس می‌شد، و درکش هنوز ممکن نبود، از آنجا هم می‌آمد که هر کسی پیش خود می‌گفت: «بینی کیست؟» پرسشی که جواب دادن به آن دشوار بود چون نمی‌دانستی چه کسی آمده تا هشت روزی پیش کامبرمرها، یا جای دیگر، بماند. و از طرف دیگر، پرسشی است که آدمی در زندگی عزلت‌آمیز روستا آن را خوش می‌دارد، چه آنجا دیدن کسی که از مدتها پیش ندیده‌ای یا آشنایی با کسی که نمی‌شناسی آن حالت رنج‌آوری را ندارد که در پاریس دارد، و به نحو دل‌انگیزی خلاء زندگی بیش از حد انزواآمیزی را به هم می‌زند که در آن حتی ساعت آمدن نامه‌رسان هم خوشایند است. و در روزی که با اتومبیل به راسپلیر رفتیم، چون دوشنبه نبود خانم و آقای وردورن بدون شک دستخوش آن نیاز دیدن آدمهای دیگر بودند که مردان و زنان را بیتاب می‌کند و به بیماری که برای درمان تنها و دور از بستگانش بستری شده این میل را می‌دهد که خود را از پنجره بیرون بیندازد. زیرا نوکر تازه‌ای که تندتر از بقیه راه می‌رفت و به همان زودی با اصطلاحات خانه آشنا شده بود، و در جواب ما گفت که «اگر خانم بیرون نرفته باشند باید در چشم‌انداز دوویل باشند» و «می‌روم بروم بینم»، فوراً برگشت و گفت که ما را می‌پذیرند. «خانم» کمی آشفته مو بود، چون از باغچه و مرغدانی و جالیز می‌آمد، رفته بود به طاووسها و ماکیانهایش دان بدهد، تخم مرغها را جمع کند، برای آرایش میزش میوه و گل بچیند، آرایشی که در مقیاس کوچک باغ را تداعی میکرد اما روی میز این ویژگی را داشت که فقط به چیزهای مفید و خوب و خوردنی میدان ندهد، چه پیرامون تحفه‌هایی از باغ چون گلابی و کف برف‌گون تخم مرغ ساقه‌های بلند گل شیپوری،

میخک، رز و پر طاووسی افراشته بود که از لابه لایشان، چنان که از میان تیرکهای شکوفای علائم راهنمایی، کشتی های روی دریا از پس شیشه دیده می شد. از تعجبی که خانم و آقای وردورن نشان دادند، که دست از آرایش گلها برداشته به پیشواز مهمانان آمده بودند و دیدند که جز من و آلبرتین کسی نیست، فهمیدم که نوکر تازه با همه زرنگی اش نام مرا بد فهمیده بود و خانم وردورن، با شنیدن نام مهمانانی غریبه، گفته بود ایشان را به خانه راه بدهند چون به هر حال نیاز داشت کسی را - هر که بود - ببیند. و نوکر تازه از آن سوی در این صحنه را تماشا می کرد تا ببیند ما در آن خانه چه نقشی داریم. سپس بدو دور شد. چون همان روز پیش استخدام شده بود. آلبرتین پس از آن که کلاه و روپوشش را خوب به وردورن ها نشان داد نگاهی به من انداخت تا به یادم بیاورد که چندان وقتی برایمان نمانده تا به آنچه دلمان می خواهد پردازیم. خانم وردورن مایل بود برای عصرانه بمانیم اما نپذیرفتیم، و ناگهان طرحی برملا شد که ممکن بود همه خوشی هایی را که از گردشم با آلبرتین انتظار داشتم نیست و نابود کند: «خانم» دلش رضا نمی داد ما را رها کند، و شاید هم نمی توانست از سرگرمی تازه ای بگذرد، و می خواست با ما بیاید. از آنجا که از دیرباز عادت داشت که ببیند چنین پیشنهادهایی کسی را خوش نمی آید، و شاید مطمئن نبود که ما را هم چندان خوشحال کند، هنگام مطرح کردنش کمروسی خود را در پس اعتماد به نفس بیش از حد پنهان کرد و به حالتی که حتی شکی هم درباره جواب ما وجود نداشته باشد از ما سؤالی نکرد، بلکه رو به شوهرش، به لحنی که انگار لطفی به ما می کند، گفت: «من خودم می رسانمشان». در همین حال، لبخندی بر لبانش نشست که از آن خودش نبود، لبخندی که پیشتر نزد برخی کسانی دیده بودم که به حالتی ظریف به برگوت می گفتند: «کتابتان را خریده ام، بد نیست»، یکی از آن لبخندهای همگانی، همه جایی، که آدمها در صورت نیاز به کار می برند آن چنان که سوار قطار می شوند یا برای اسباب کشی وسیله ای کرایه می کنند، و تنها نزد برخی آدمهای بسیار ظریف چون

سوان یا آقای دو شارلوس هرگز آن را ندیده‌ام. از آن لحظه آن دیدار زهرم شد. وانمود کردم که منظورش را نفهمیده‌ام. چیزی نگذشته شکی نماند که آقای وردورن هم می‌خواهد به ما افتخار بدهد. گفتم: «برای آقای وردورن زیادی دور است.» خانم وردورن با لحنی لطف‌آمیز و شادمان گفت: «نه. می‌گویند برایش خیلی جالب است که این راه را که در گذشته خیلی رفته دوباره با جوانها طی کند؛ اگر لازم شد کنار راننده می‌نشیند. هیچ نمی‌ترسد و موقع برگشتن هم دو نفری مثل زن و شوهرهای خوب سوار قطار می‌شویم. ببینید چقدر خوشحال است.» پنداری درباره نقاش بزرگ پیری حرف می‌زد که از سر نیکدلی، با روحیه‌ای جوان‌تر از جوانان، شاد و خندان به طراحی کج و کوله و رنگ‌مالی پردازد تا نوه‌هایش را بخنداند. آنچه بر اندوهم می‌افزود این بود که به نظر می‌آمد آلبرتین با من همراه نیست و برایش جالب است که در همه ناحیه با وردورن‌ها بگردد. اما من: لذتی که با خود قرار گذاشته بودم با او بچشم آن قدر برایم مهم بود که به «خانم» اجازه نمی‌دادم آن را تباه کند؛ دروغ‌هایی سر هم کردم که تهدیدهای آزاردهنده وردورن‌ها بخوبی توجیهشان می‌کرد اما متأسفانه آلبرتین خلافشان را می‌گفت. گفتم: «باید به دیدن کسی برویم.» آلبرتین پرسید: «کی؟ کجا؟» - «برایتان توضیح می‌دهم، نمی‌شود نرویم.» خانم وردورن که به هر کاری آماده بود گفت: «خوب، منتظرتان می‌مانیم!» در آخرین دقیقه، از ترس این که مبادا شادکامی آرزویی‌ام از دستم رفته شود گستاخ شدم و ادب را کنار گذاشتم. بصراحت مخالفت کردم و در گوش خانم وردورن گفتم که آلبرتین مسأله دردناکی دارد و می‌خواهد با من درباره‌اش مشورت کند و باید حتماً با او تنها باشم. «خانم» قیافه آزاده‌ای گرفت و با صدای لرزان از خشم گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، نمی‌آییم.» به نظرم چنان رنجیده آمد که خواستم کمی سازش نشان بدهم و گفتم: «اما شاید بشود که...» باز با خشم گفتم: «نخیر. وقتی می‌گویم نه یعنی نه.» گمان کردم از چشمش افتاده باشم، اما دم در صدایمان زد و یادآوری کرد که مبادا چهارشنبه «غیبت» داشته باشیم،

همچنین سفارش کرد که با بقیه اعضا با قطار بیاییم و سوار ماشین نشویم که شب خطرناک است، و اتومبیل را که در سراشیب باغ به راه افتاده بود نگه داشت چون ترکر فراموش کرده بود تکه کیک و شیرینی های خشکی را که او برایمان بسته بندی کرده بود در صندوق بگذارد. به راه افتادیم و چند گاهی خانه های کوچکی بدرقه مان کردند که با گلهایشان دنبالمان می دويدند. شکل محل به نظرمان یکسره تغییر کرده بود، چه در تصویر مکان شناختی که ما از هر کدام از جاها در ذهن خود داریم برداشت فضایی هیچگاه مهم ترین نقش را ندارد. گفتیم که برداشت زمانی در نشان دادن تفاوت جاها مؤثرتر است. اما این برداشت هم تنها نیست. برخی جاهایی که همواره تنها می بینیم به نظرمان هیچ نقطه اشتراکی با بقیه جاها ندارند و کمابیش از جهان بیرون اند، همچون کسانی که در دوره های خاص زندگی مان، در سربازی، در کودکی، دیده ایم و به هیچ چیزی ربطشان نمی دهیم. در سال اول اقامت در بلبک، بلندی ای بود که مادام دو ویلپاریزیس خوش داشت ما را آنجا ببرد چون جز دریا و جنگل هیچ چیز دیگری آنجا دیده نمی شد. نامش بومون بود. ما را از راهی به این محل می برد که به خاطر درختان کهنه اش به نظر او از همه زیباتر می آمد و چون همواره رو به بالا بود کالسکه ناگزیر از قدمهای آدم تندتر نمی رفت و سفر بسیار وقت می بُرد. در آن بالا پیاده می شدیم، کمی می گشتیم، دوباره سوار می شدیم، از همان راه بر می گشتیم و به هیچ روستایی یا کوشکی بر نمی خوردیم. میدانستم که بومون جایی بسیار عجیب، بسیار دور و بسیار بلند است و هیچ تصویری از جهتش نداشتم، چون هیچگاه از طریق بومون به جای دیگری نرفته بودم؛ از این گذشته، رفتن به آنجا بسیار وقت می برد. شکی نیست که جزو ناحیه (یا استان) بلبک بود، اما در نظر من در جایگاه دیگری قرار داشت، از نوعی امتیاز خاص برون مرزی برخوردار بود. اما اتومبیل، که هیچ رازی را محترم نمی دارد، از انکارویل گذشت که خانه هایش هنوز پیش چشمانم بود، و از سراشیبی پایین رفتیم که به پارویل (Paterni villa) می رسید، با دیدن دریا از جایی که در آن بودیم از

راننده نام محل را پرسیدم و پیش از آن که او پاسخی داده باشد بومون را شناختم که هر بار سوار قطار کوچک می‌شدم از کنارش ندانسته می‌گذشتم، چون در دو دقیقه‌ای پارویل بود. همچون افسری از پادگان دوره سربازی‌ام، که به نظر آدمی خاص و آن چنان خوشقلب و ساده، آن چنان دور و اسرارآمیز آمده باشد که نتوان از یک خانواده بزرگ اشرافی‌اش دانست، و بعد معلوم شود که برادر زن یا پسرعموی فلان یا بهمان کسانی بوده که با ایشان به شب‌نشینی می‌رفتم، بومون هم که ناگهان با جاهایی ربط می‌یافت که از آنها مجزایش می‌دانستم همه رمزش را از دست داد و جزو ناحیه شد، و این فکر وحشت‌انگیز را به ذهنم آورد که شاید مادام بوواری و سن سورینا به نظرم کسانی چون همه آدمهای دیگر می‌آمدند اگر ایشان را در جایی بیرون از محیط بسته زمان می‌دیدم. شاید چنین به نظر رسد که دل بستگی‌ام به سفرهای جادویی با راه آهن باید مانع از آن می‌شد که من هم آن هیجان و بهت آلبرتین را در برابر اتومبیل نشان بدهم که حتی یک بیمار را به هر کجا که بخواهد می‌برد و، برخلاف آنچه من تا آن زمان کرده بودم، نمی‌گذارد آدم محل را همچون نشانه شاخص و جوهره جانشین‌ناپذیر زیبایی‌هایی جابه‌جانشدنی بداند. و بدون شک اتومبیل این محل را (برخلاف قطار در گذشته‌ها، زمانی که از پاریس به بلبک آمده بودم) مقصدی بیرون از ابتدال زندگی هرروزه نمی‌کرد، مقصدی که در آغاز سفر کمایش آرمانی باشد و در پایان آن نیز چنین بماند، در پایانش در ایستگاه، در خانه بزرگی که هیچ کس ساکنش نیست و فقط نام شهر را دارد، و پنداری سرانجام دستیابی بر آن را وعده می‌دهد آن چنان که خود جسمیت آن باشد. نه، اتومبیل این چنین جادووار ما را به شهری نمی‌برد که اول آن را در مجموعه‌ای که نامش چکیده‌اش بود بینیم و در برابرش توهم تماشاگری در تالار نمایش را داشته باشیم. ما را از پشت صحنه وارد کوچه پسکوچه‌های شهر می‌کرد، می‌ایستاد تا از یکی از اهالی راه را بپرسد. اما آنچه پیشروی این قدر خودمانی را جبران می‌کند لگ و لک‌های راننده‌ای است که مسیر را نمی‌داند و راه رفته را

برمی‌گردد، و نیز بازی چشم‌انداز و رقص جابه‌جایی کوشکی با یک تپه، یک کلیسا و دریا زمانی که به کوشک نزدیک می‌شوی هر چند که بیهوده خود را در پس شاخ و برگهای کهنش پنهان می‌کند، و نیز حلقه‌های هر چه تنگ‌تری که اتومبیل گردِ شهری بهت‌زده رقم می‌زند که از هر سو پا به فرار می‌گذارد، تا این که سرانجام با یک خیز، مستقیم، بر آن فرود می‌آید که در ته دره خوابیده است؛ به گونه‌ای که در این محل، در این نقطه یگانه که به نظر می‌آید اتومبیل آن را از رمز قطارهای سریع‌السیر عاری کرده باشد، برعکس این احساس را می‌دهد که کشفش می‌کنی، جایش را خودت انگار با جهت‌یابی تعیین می‌کنی، کمکت می‌کند که با دستی عاشقانه‌تر پوینده، با دقتی هر چه نازک‌بینانه‌تر ابعاد راستین و اندازه‌های زیبای زمین را حس کنی.

چیزی که متأسفانه در آن زمان نمی‌دانستم و تنها دو سال بعد از آن با خبر شدم این بود که یکی دیگر از مشتریانِ راننده آقای دو شارلوس بود، و مورل که مأمور بود کرایه او را بدهد بخشی از پول را برای خود برمی‌داشت (چون به راننده می‌گفت شمار کیلومترها را سه برابر و پنج برابر کند)، با او بسیار دوست شده بود (در حالی که در برابر دیگران وانمود می‌کرد او را نمی‌شناسد) و از وسیله او برای رفتن به جاهای دور استفاده می‌کرد. اگر این را در آن زمان می‌دانستم، (و این که اعتمادی که وردورن‌ها بزودی، و شاید ندانسته، به او پیدا کردند از این ناشی می‌شد)، گرفتار بسیاری از غصه‌های زندگی سال بَعْدَم در پاریس و بسیاری از نامرادی‌هایم در رابطه با آلبرتین نمی‌شدم؛ اما هیچ خبر نداشتم. گردش‌های آقای دو شارلوس و مورل با ماشین به خودی خود ربط مستقیمی به من نداشت. در ضمن این گردشها اغلب به این صورت بود که برای ناهار یا شام به یکی از رستورانهای کناره می‌رفتند، آقای دو شارلوس ظاهر نوکر پیر تهیدستی را داشت و مورل، که مأمور پرداختن صورت‌حسابها بود، نجیب‌زاده‌ای بیش از اندازه خوشقلب جلوه می‌کرد. ماجرای یکی از این گردش‌ها را تعریف می‌کنم که می‌تواند تصویری از

بقیه به دست بدهد. در رستوران درازی در سن مار لو وتو بودند. آقای دو شارلوس به جای آن که از پیشخدمتها بپرسد از مورل به عنوان مثلاً رابط پرسید: «این را نمی‌شود از اینجا برداشت؟» منظورش از «این» سه شاخه گل سرخ پژمرده بود که سرپیشخدمت با نیت آراستن میز آنجا گذاشته بود. مورل دستپاچه گفت: «چرا... از گل سرخ خوشتان نمی‌آید؟» — «برعکس همین سؤال می‌تواند مؤید این باشد که خوشم می‌آید، چون اینجا گل سرخی نیست (مورل تعجب کرد)، اما واقعیت این است که خیلی خوشم نمی‌آید. چون من به اسم خیلی حساسم؛ همین که به یک گل سرخ زیبا برمی‌خورم می‌بینی که اسمش هست بارون دو روتچیلد یا مارشال نی‌یل، که همین آدم را سرد می‌کند. شما از اسم خوشتان می‌آید؟ برای قطعه‌های موسیقی‌تان اسمهای زیبایی در نظر گرفته‌اید؟» — «یکی هست که اسمش را گذاشته‌ام شعر همگین.» آقای دو شارلوس با صدایی تیز و لحنی تحقیرآمیز گفت: «خیلی زشت است.» و به سرپیشخدمت، که به جای شامپانی دو جام پر از شراب گازدار آورده بود گفت: «مگر من شامپانی نخواسته بودم؟» — «بله، قربان...» — «زود این آشغال را که هیچ ربطی به بدترین شامپانی هم ندارد از اینجا بردارید. چیز تهوع‌آوری است که اسمش را گذاشته‌اند جام و معمولاً چیزی نیست جز مخلوطی از سرکه و سودا که دو سه تا توت‌فرنگی ترشیده درش شناور است... بله»، رو به مورل کرد: «معلوم می‌شود که اهمیت اسم و عنوان را نمی‌دانید. حتی در اجرای بهترین قطعاتی هم که می‌زنید، ظاهراً از جنبه ارتباط ذهنی قضیه غافلید.» مورل پرسید: «بله؟» از گفته بارون هیچ چیز نفهمیده بود و می‌ترسید مبادا چیز سودمندی، مثلاً دعوتی به ناهار را از دست داده باشد. و چون آقای دو شارلوس اعتنایی به این «بله؟» که سؤالی بود نکرد و جوابی نداد، مورل پنداشت که می‌تواند موضوع بحث را عوض کند و گفت: «این دختر موبور را نگاه کنید که گل‌هایی می‌فروشد که شما دوست ندارید؛ از آنهایی است که مطمئناً یک دوست دختر دارد. همین طور آن خانم پیری که آن ته نشسته.» آقای دو شارلوس، مبهوت از شم مورل،

پرسید: «این چیزها را از کجا می‌دانی؟» - «در عرض یک ثانیه حدس می‌زنم. اگر با هم وسط کلی جمعیت راه برویم، می‌بینید که حتی یک دفعه هم اشتباه نمی‌کنم.» و اگر کسی در آن لحظه حالت دخترانه او را، با همه زیبایی مردانه‌اش، می‌دید به شرم اسرارآمیزی پی می‌برد که او را هم به همان‌گونه به برخی زنان می‌شناسانید که ایشان را به او. مورل مایل بود ژوپین را کنار بزند، چه بفهمی نفهمی دلش می‌خواست آنچه را هم که گمان می‌کرد جلیقه‌دوز از بارون بگیرد بر «درآمد ثابت» خود بیفزاید. «در مورد ژینگولوها، شرم از این هم قوی‌تر است، نمی‌گذارم در هیچ موردی اشتباه کنید. بزودی بازار بلیک برپا می‌شود، خیلی چیزها می‌شود پیدا کرد. بعد در پاریس خواهید دید که چقدر به‌اتان خوش می‌گذرد.» اما نوعی احتیاط خدمتکارانه موروثی او را واداشت که به جمله‌اش چرخشی بدهد، به گونه‌ای که آقای دو شارلوس پنداشت هنوز بحث دخترها مطرح است. مورل گفت: «می‌دانید، آرزوی من این است که یک دختر پاکدامن پیدا کنم که عاشقم بشود و اولین مردش من باشم.» آقای دو شارلوس بی‌اختیار دستی پیش آورد و نیشگونی از گوش مورل گرفت، و ساده‌لوحانه گفت: «چه فایده‌ای برایت دارد؟ اگر به او دست بزنی مجبور می‌شوی بگیری‌اش.» مورل به صدای بلند گفت: «بگیرمش؟» حس می‌کرد بارون مست شده باشد، یا شاید به او فکر نمی‌کرد و نمی‌دانست که در نهایت مردی با ملاحظه‌تر از آنی است که خود می‌پندارد، «بگیرمش؟ چه حرفها! البته قولش را می‌دهم، اما همین که کار به خوبی انجام شد همان شب ولش می‌کنم.» آقای دو شارلوس این عادت را داشت که وقتی شنیدن ماجرای او را موقتاً خوش می‌آمد با آن موافقت نشان می‌داد اما چند لحظه‌ای بعد، وقتی دیگر از آن لذت نمی‌برد، طردش می‌کرد. با خنده‌ای به مورل گفت: «واقعاً همچو کاری می‌کنی؟» مورل که می‌دید بارون از گفته‌های صمیمانه او درباره آنچه براستی یکی از آرزوهایش بود بدش نمی‌آید، باز گفت: «بله که می‌کنم!» آقای دو شارلوس گفت: «خطرناک است.» - «چمدانهایم را پیشاپیش می‌بندم و بدون این که از



خودم نشانی‌ای بگذارم فرار می‌کنم.» آقای دو شارلوس پرسید: «من چه؟» مورل که به بارون فکر نکرده بود و چندان اعتنایی به مسأله او نداشت با عجله گفت: «شما را هم با خودم می‌برم، البته. آها، می‌دانید دختری که برای این کار خیلی مناسب است کیست؟ آن دختری که در حیاط ساختمان آقای دوک خیاطخانه دارد.» بارون در حالی که سرپیشخدمت وارد می‌شد به صدای بلند گفت: «چه. دختر ژوپین! نه، نه!» یا به این دلیل که حضور شخص سومی سردش کرد، یا این که با همه لذتی که خودش از لجن مالی مقدس‌ترین چیزها می‌برد دلش رضا نمی‌داد پای دوستانش به چنان کارهایی کشیده شود. «هرگز! ژوپین آدم خوبی است. دخترک هم دوست‌داشتنی است. کار زشتی است که آدم به‌اشان لطمه بزند.» مورل حس می‌کرد که زیاده‌روی کرده است اما نگاهش همچنان در خلاء بردختری خیره‌بود که روزی از من خواست در حضورش او را «هنرمند بزرگ عزیز» بخوانم و به او جلیقه‌ای سفارش داد. دخترک، که بسیار کوشا بود، آن سال به تعطیلات رفت اما بعدها دانستم که در حالی که ویولن‌نواز در حوالی بلبک بود دختر مدام به چهره زیبای او فکر می‌کرد و چون همراه من دیده بودش او را «نجیب‌زاده» می‌پنداشت.

بارون گفت: «هیچ وقت ساز زدن شوپن را نشنیدم، در حالی که امکانش بود، چون از استاماتی<sup>۱۸۰</sup> تعلیم می‌گرفتم. اما قدغن کرده بود که مبادا پیش عمه شیمه‌ام بروم و کار استاد شبانه‌ها را گوش کنم.» مورل با هیجان گفت: «وای که چه حماقتی کرده!» آقای دو شارلوس بتندی و با صدایی جیغ‌آلود گفت: «برعکس. با این کارش هوشش را نشان می‌داد. فهمیده بود که من ذهن پاکی دارم و از شوپن تأثیر می‌گیرم. مهم نیست چون موسیقی را از همان جوانی کنار گذاشتم، مثل همه چیزهای دیگر. بعد هم،» با صدایی تودماغی، آرام و کشدار: «بعد هم، می‌شود تا اندازه‌ای مجسمش کرد. کسانی هستند که شنیده‌اند و می‌توانند برای آدم تعریف کنند. اما در هر حال، شوپن بهانه‌ای بود برای این که دوباره به جنبه ارتباط ذهنی موسیقی اشاره کنم که شما ازش غافلید.»

توجه داریم که زبان آقای دو شارلوس، بعد از گریزی به زبان جلف عامیانه یکباره همان حالت پرتکلف و نخوت آمیزی را به خود گرفت که معمولاً داشت. چون تصور این که مورل از دختری کام بگیرد و ناجوانمردانه «ولش کند» او را ناگهان دستخوش لذتی کامل کرد. در نتیجه احساسهایش برای مدتی ارضا شد و سادیستی که چند لحظه‌ای جای آقای دو شارلوس را (در ارتباطی برآستی ذهنی) گرفته بود گریخت و رشته سخن دوباره به دست آقای دو شارلوس واقعی افتاد که آکنده از ظرافت هنری و عاطفه و خوبی بود. «پریروز روایتی از کوارتت پانزدهم را که برای پیانو بازنویسی شده زدید، که به خودی خود چیز مهملی است چون هیچ تناسبی با پیانو ندارد. این روایت برای کسانی نوشته شده که زه‌های زیادی حساس نابغه ناشنوای ما گوششان را اذیت می‌کند. در حالی که عظمتش در همین عرفان تقریباً تلخ و عبوس است. در هر حال، شما خیلی بد زدیدش، همه موومان‌هایش را عوض کردید. باید طوری بزیندش که انگار دارید در همان لحظه تصنیفش می‌کنید: مورل جوان، که دچار ناشنوایی موقت شده و نبوضی هم درش نیست، یک لحظه‌ای بی حرکت می‌ماند؛ بعد در خلسه‌ای ملکوتی شروع به زدن می‌کند، اولین میزان‌ها را می‌سازد و می‌زند؛ بعد، این تلاش اولیه خسته‌اش می‌کند، از نفس می‌افتد، کاکلش را پایین می‌اندازد تا دل خانم وردورن را ببرد، بعد هم، به این ترتیب فرصتی پیدا می‌کند که میزان عظیمی از ماده خاکستری را که برای تجسم پیتایی<sup>۱۸۱</sup> از دست داده دوباره جبران کند؛ آن وقت، با نیرویی که دوباره پیدا کرده و با الهامی عظیم و تازه به طرف جمله ملکوتی و بی‌پایانی پر می‌کشد که خوشنواز برلنی می‌توانسته به نحو خستگی‌ناپذیری تقلیدش کند» (حدس ما این است که منظور آقای دو شارلوس از این خوشنواز مندلسون بوده باشد). «کاری می‌کنم که در پاریس فقط به این شیوه، به این شیوه واقعاً شهودی و زندگی بخش پیانو بزیند.» شنیدن این گونه نظرهای آقای دو شارلوس مورل را بسیار بیشتر از زمانی می‌ترسانید که می‌دید سرپیشخدمت گل‌ها و «جام» مطرودش را پس می‌بَرَد، چه با نگرانی از

خود می پرسید که «همکلاسی ها» درباره اش چه فکر خواهند کرد. اما چندان فرصتی برای چنین فکری نداشت چون آقای دو شارلوس آمرانه به او می گفت: «از سرپیشخدمت بپرسید بُن کرتین دارد یا نه؟» - «بُن کرتین؟ منظورتان را نمی فهمم» - «مگر نمی بینید نوبت میوه است؟ منظورم گلابی است. شک نداشته باشید که در خانه مادام دو کامبرمر از این نوع گلابی ها هست، چون او هم کنتس دِ سکار بانیاست و این کنتس همچو گلابی هایی داشته. آقای تیبودیه برایش می فرستد و او هم می گوید: این هم از بُن کرتین که چقدر خوشگل است» - «نه، نمی دانستم» - «خوب، معلوم است که هیچ چیز نمی دانید. حتی مولیر را هم نخوانده اید»<sup>۱۸۲</sup>... خوب، چون سفارش دادن را هم مثل بقیه چیزها بلد نیستید، بگویید گلابی ای بیاورند که محصول همین طرفهاست، یعنی گلابی لوئیز بُن داورانش» - «گلابی چه؟» - «خوب، حالا که این قدر ناشی هستید، خودم نوع دیگری را سفارش می دهم که خیلی دوست دارم: آقا، دواینه دکومیس دارید؟ شارلی، حتماً باید چند صفحه مطلب محشری را که دوشس امیلی دو کلرمون تونر درباره این گلابی نوشته بخوانید» - «نه قربان، نداریم.» - «تریومف دو ژادوانی چطور؟» - «نه قربان، نداریم» - «ویرژینی بالته؟ پاس کولمار؟ نه، ندارید؟ خوب، حالا که هیچ چیز ندارید بلند می شویم و می رویم. دوشس دانگولم هم که هنوز نرسیده. خوب، شارلی، برویم.» از بخت بد آقای دو شارلوس، بی منطقی اش و شاید هم پاکی رابطه ای که احتمالاً با مورل داشت، از همان زمان مایه آن می شد که به جوان ویولن نواز لطف های غریبی بکند که او معنی شان را درک نمی کرد و بنا بر سرشت خود، که آن هم به نوعی جنون آمیز اما سرشتی سَفله و حق ناشناس بود، جوابشان را فقط با خشکی و خشونت فزاینده می داد که بارون را - هم او بی که زمانی بسیار سرافراز اما حال یکسره کمرو بود - گهگاه به اوج درماندگی واقعی می کشاند. خواهیم دید که حتی در جزئی ترین موارد، مورل که خود را آقای دو شارلوسی هزار بار از خود او مهم تر می پنداشت، گفته های

غرورآمیز بارون درباره اشرافیت را اشتباه می‌فهمید چون کنایه‌هایش را در نمی‌یافت. فعلاً، در حالی که آلبرتین در سن ژان دو لا هز منتظر من است، فقط همین را بگویم که اگر یک چیز بود که مورل آن را از اشرافیت برتر می‌دانست، شهرت هنری خودش و نظر دیگران درباره او در کلاس ویولن بود (که این البته در اصل برداشت شریفی است، بخصوص از جانب کسی که خوش داشت همراه راننده «دزدکی» به سراغ دختران جوان برود). بدون شک این کار زشتی بود که چون حس می‌کرد آقای دو شارلوس وابسته اوست و انمود کند او را انکار و مسخره می‌کند، به همان شیوه‌ای که تا از من قول گرفت راز شغل پدرش نزد عمو بزرگم را فاش نکنم رفتارش با من نخوت‌آلود شد. اما از طرف دیگر، به نظر مورل چنین می‌آمد که نامش به عنوان یک هنرمند دارای مدرک برتر از «نام» اشرافی است. و هنگامی که آقای دو شارلوس، در خیال‌پردازی‌های آمیخته به محبت افلاطونی، می‌خواست یکی از عنوانهای خانوادگی‌اش را به او بدهد مورل قاطعانه این پیشنهاد را پس می‌زد. هنگامی که به نظر آلبرتین درست‌تر می‌آمد که در سن ژان دو لا هز بماند و نقاشی کند من ماشین را می‌بردم و پیش از آن که برای بردنش برگردم نه فقط تا گورویل و فترن، بلکه تا سن مارلو ویو و حتی کریکتو هم می‌توانستم بروم. و انمود می‌کردم که به چیزی جز او مشغولم و مجبورم او را بگذارم و به سراغ خوشی‌های دیگری بروم، اما فقط به او فکر می‌کردم و بس. اغلب حتی از دشت پهناوری که بر گورویل مشرف است فراتر نمی‌رفتم و چون این دشت تا اندازه‌ای شبیه آنی است که از بالای کومبره در جهت مزگلیز آغاز می‌شود، حتی با همه دوری‌ام از آلبرتین از این فکر شادمان می‌شدم که گرچه نگاهم به او نمی‌رسید، آن نسیم نیرومند و سبک دریایی که از کنارم می‌گذشت و می‌توانست از نگاهم دورتر برود، بی‌آن که تا کتولم به هیچ مانعی بر خورد می‌رفت و شاخ و برگ درختانی را به هم می‌زد که سن ژان دو لا هز را در بر گرفته بودند، چهره دوستم را نوازش می‌کرد، این گونه در این خلوت بینهایت گسترش یافته، اما بی‌خطر، من و او را پیوندی دوگانه

می داد، چنان که در برخی بازی‌ها دو کودک گاهی از هم چنان دور می‌شوند که دیگر صدا و نگاهشان به هم نمی‌رسد، اما با همه این دوری باز با هم‌اند. از راههایی برمی‌گشتم که دریا پیدا بود، و در گذشته‌ها پیش از آن که از لابه‌لای شاخه‌ها به چشم بیاید چشمانم را می‌بستم تا خوب فکر کنم که آنچه بزودی می‌بینم همان جده نالان زمین است، همچنان در تب و تاب دیوانه‌وار ازلی‌اش، همچون زمانی که هنوز هیچ تنابنده‌ای نبود. دیگر آن راهها برایم چیزی نبود جز وسیله‌ای برای آن که نزد آلبرتین برگردم، چه همه‌شان را به یک سان می‌شناختم، می‌دانستم تا کجا راست می‌روند و کجا می‌پیچند، به یاد می‌آوردم که بر آن راهها رفته به دوشیزه استر ماریا فکر کرده بودم، نیز به یاد می‌آوردم که همان شتاب برگشتن پیش آلبرتین را در پاریس در خیابانهایی داشته بودم که مادام دو گرمانت از آنها می‌گذشت؛ در نظرم آن راهها یکنواختی عمقی و مفهوم اخلاقی نوعی خط فکر را به خود می‌گرفت که سرشتم دنبال می‌کرد. طبیعی بود، با این همه بی‌اهمیت نبود، آن راهها به یادم می‌آورد که سرنوشتی جز دنبال کردن اشباح ندارم، موجوداتی که بخش بزرگی از واقعیتشان حاصل تخیل خود من است؛ در واقع، کسانی هستند (آن چنان که خود من از همان آغاز جوانی بودم) که همه آنچه برای دیگران دارای ارزشی ثابت و سنجیدنی است (چیزهایی چون ثروت، موفقیت، مقام)، برای ایشان ارزشی ندارد و در عوض، آنچه برایشان مهم است اشباح است. این کسان همه چیز را فدای اشباح می‌کنند، به هر کاری دست می‌زنند و هر چیزی را به کار می‌گیرند تا به این یا آن شبح برسند. اما شبح زود ناپدید می‌شود؛ در نتیجه دنبال یکی دیگر می‌دوند، حتی اگر لازم باشد دوباره به سراغ قبلی برگردند. نخستین باری نبود که آلبرتین یا دختری را که سال اول در برابر دریا دیدم جستجو می‌کردم. درست است که میان آنی که بار اول به او دل بستم، و آنی که همه این روزها را با او می‌گذرانم، زنان دیگری هم بودند؛ زنان دیگری، بویژه دوشس دو گرمانت. شاید گفته شود: آن همه خون دل خوردن به خاطر ژیلبرت، آن همه تکاپو برای مادام دو گرمانت چه سودی

داشت اگر فقط برای این بود که دوست دوشس بشوی تا دیگر به او فکر نکنی، و همه فکر ت به دنبال آلبرترین باشد؟ سوان در دوره پیش از مرگش می توانست به این سؤال پاسخ بدهد، چه او هم دوستدار اشباح بود. آن راههای بلیک پر از چنین اشباحی بود، اشباحی که می جُستی، فراموش می کردی، گاهی دوباره می جُستی شان فقط برای گفتگوی کوتاهی، فقط برای لمس زندگی ای غیر واقعی که دوباره زود محو می شد. می اندیشیدم که درختان آن راهها، درختان گلابی، سیب و تمر، پس از من باقی می ماند و گمان می کردم از ایشان این اندرز را می شنوم که تا ساعت خواب ابدی فرا نرسیده دیگر دست به کار شوم.

در کتولم از ماشین پیاده می شدم، در راه گود و پُر شیب می دویدم، از تخته روی جویبار می گذشتم و به آلبرترین می رسیدم که رویاروی کلیسا نشسته بود و آن راه، سراپا پوشیده از نقش زنگ و خار و سرخ رنگ، شکوفا چون بوته گل سرخی، نقاشی می کرد. فقط لچکی سر درش یکرنگ و ساده بود؛ و از سطح خندان سنگ فرشته هایی سر بر می آوردند و در برابر ما (زوج قرن بیستمی)، شمع به دست همچنان آیین سده سیزدهم را به جا می آوردند. هم اینان بودند که آلبرترین می کوشید چهره هایشان را روی بوم بیاورد، و به تقلید از الستیر ضربه های بزرگی با قلم مو می زد و می کوشید از ضرباهنگ فاخری پیروی کند که، به گفته استاد بزرگ، آن فرشته ها را با همه آنهایی که او می شناخت متفاوت می کرد. سپس آلبرترین وسایلش را جمع می کرد. تکیه داده به هم از شیب راه بالا می رفتیم، کلیسای کوچک راه، انگار نه انگار که آنجا رفته باشیم، راحت می گذاشتیم تا به نوای همیشگی جویبار گوش دهد. چیزی نگذشته ماشین به راه می افتاد، و ما را از راه دیگری بر می گرداند. از کنار مارکوویل لورگویوز می گذشتیم. بر کلیسایش، نیمی نو و نیمی مرمت شده، خورشید فرو نشین جلایش را می گسترانید که به زیبایی جلای قرنها بود. از ورایش، صحنه های گسترده نقش برجسته انگار از پس لایه ای سیال، نیمی مایع و نیمی نورانی به چشم می آمد و مریم عذراء، الیزابت قدیس، یواکیم قدیس، انگار هنوز در

امواجی لمس ناکردنی، پنداری خشک، شناور بودند، سر بر آورده از آب، یا از آفتاب. پیکره‌هایی امروزی، از دل غبار گرم بیرون می‌شدند و بر ستونهایی تا نیمه پرده‌های طلایی غروب سر می‌کشیدند. در برابر کلیسا، سرو تناوری در حصارى انگار مقدس ایستاده بود. پیاده می‌شدیم تا لختی نگاهش کنیم و قدمی می‌زدیم. آلبرتین، به همان گونه که از اندامهایش، برداشت مستقیمی هم از کلاه حصیری ایتالیایی و شال ابریشمش داشت (که کم‌تر از آن اندامها در او حس شادکامی نمی‌انگیخت)، و همچنان که گرد کلیسا می‌گشت از آن کلاه و شال احساس هیجانی از نوعی دیگر می‌کرد که به شکل رضایتی رخوت‌آلود اما به نظر من لطف‌آمیز بیان می‌شد، کلاه و شالی که تازه به دوستم افزوده شده بودند اما من به همان زودی عزیزشان می‌داشتم و مسیرشان را با نگاهم در هوای شامگاهی بر بلندای سرو دنبال می‌کردم. خودش این را نمی‌دید، اما شک نداشت که این آرایه‌ها برازنده بود، چه به من لبخند می‌زد و حرکت سرش را با کلاهی که در برش گرفته بود هماهنگ می‌کرد. کلیسا را نشانم می‌داد و با یادآوری گفته‌ی الستیر درباره‌ی زیبایی گرانقدر و تقلیدناپذیر سنگهای کهنه می‌گفت: «خوشم نمی‌آید، مرمت شده.» آلبرتین یک اثر مرمت شده را در جا می‌شناخت. از گرایش و سلیقه‌ی مشخصی که در زمینه‌ی معماری داشت تعجب می‌کردی، در حالی که سلیقه‌ی موسیقی‌اش افتضاح بود. من هم، چون الستیر، آن کلیسا را دوست نمی‌داشتم، نمای آفتاب‌زده‌اش در برابر چشمانم خود می‌نمایاند اما مرا خوش نمی‌آمد، و فقط برای آن به تماشایش پیاده شده بودم که آلبرتین راضی باشد. با این همه، به نظرم می‌آمد که امپرسیونیست بزرگ دچار تناقض بود؛ چرا این گونه پرستش تعصب‌آمیز ارزش عینی معماری، بی‌در نظر آوردن حالی به حالی شدن کلیسا در روشنایی شامگاه؟ آلبرتین گفت: «نه، به هیچ‌وجه ازش خوشم نمی‌آید. اسم اورگویوز<sup>۱۸۳</sup>ش را دوست دارم. اما چیزی که باید یادمان باشد که از بریشو پیرسیم این است که چرا به سن مار می‌گویند و تو؟ دفعه‌ی دیگر می‌رویم، مگر نه؟» می‌گفت و چشمان سیاهش از زیر لبه کلاه، چنان

که در گذشته از پس یقه بلوزش، به من خیره بود. روپوشش موج می زد. با او سوار می شدم و شادمان بودم از این که فردا با هم به سن مار می رفتیم که در آن هوای سوزان، که کسی جز به آب تنی فکر نمی کرد، دو ناقوسخانه عتیق صورتی رنگش، با سفالهای لوزی، اندکی خمیده و انگار تپنده، به ماهی هایی پیر و نوک تیز و پوشیده از فلس، خزه آلود و سرخ گون می مانستند که در آبی زلال و زمردی سر می کشیدند، بی آن که به نظر رسد می جنبند. پس از مارکوویل، برای آن که راهمان را کوتاه تر کنیم از تقاطعی می گذشتیم که خانه ای روستایی کنارش بود. گاهی آلبرتین از من می خواست آنجا بروم و کالوادوس یا شراب سیب بیاورم تا در ماشین بخورد، گفته می شد که شراب بی گازی است اما هر دومان را خیس می کرد. تنگاتنگ هم نشسته بودیم. اهل آن خانه بزحمت آلبرتین را در اتومبیل بسته می دیدند، بطری هایشان را پس می دادم؛ دوباره به راه می افتادیم تا مثلاً به زندگی دونفری مان ادامه دهیم، زندگی عاشقانه ای که به گمان ایشان باید می داشتیم، و آن چند دقیقه ایستادن و چیزی نوشیدن جز وقفه ای بی اهمیت در آن نبود؛ گمانی که حتی باورکردنی تر بود اگر آلبرتین را بعد از نوشیدن شراب سیب می دیدند؛ چه برآستی به نظر می آمد که دیگر نمی تواند فاصله ای را میان من و خودش تحمل کند که در حالت عادی برایش مهم نبود؛ پاهایش را به پاهایم می فشرد. گونه هایش را پیش می آورد که کمرنگ و داغ شده بود و شقیقه هایش به سرخی می زد، با نوعی حالت برافروخته و پژمرده که خاص دختران فوبور است. در چنان هنگامی، به همان سرعتی که تغییر شخصیت می داد صدایش هم دگرگون می شد، صدای دیگری می شد، گرفته و گستاخ و کمایش هرزه وار. شب فرا می رسید. چه خوش بودم که او را، با کلاه و شالش، کنار خود حس می کردم، و به یاد می آوردم که عاشقان همیشه این چنین تنگاتنگ هم دیده می شوند! شاید مهر آلبرتین را به دل داشتم، اما جرأت نمی کردم این را به او نشان دهم، به گونه ای که اگر برآستی چنین مهری در دلم بود حالت حقیقتی را داشت که تنها زمانی ارزش می یابد که بتوانی با



تجربه آن را بسنجی؛ در حالی که، به نظرم ناشدنی و از حیطة زندگى بیرون بود. اما حسادت، این حسادت مرا وامى داشت که هر چه کم تر از آلبرتین فاصله بگیرم، هر چند که مى دانستم تنها زمانى از آن شفای کامل مى یابم که از او برای همیشه جدا شده باشم. حتى مى شد که در کنار او هم دچار حسادت شوم، اما مى کوشیدم کارى کنم که شرایط برانگیزنده چنین حسادتى دوباره پیش نیاید. چنین بود که یک روز آفتابى برای نهار به ریوبل رفتیم. درهای بزرگ شیشه‌ای تالار نهارخوری هال، که خود به شکل راهرویی بود و برای چای به کار گرفته مى شد، سرتاسر به روی چمنی باز مى شد که آفتاب طلایی اش مى کرد و رستوران بزرگ نورانی انگار بخشی از آن بود. پیشخدمت، با چهره سرخگون، موهای سیاه پیچ در پیچ شعله‌وار، در آن پهنه گسترده با شتابی کم تر از گذشته ها گام مى زد، چون دیگر نه پادو که سرپیشخدمت بود؛ با این همه، به دلیل فعالیت طبیعی اش، گاه در دوردستهای تالار نهارخوری و گاه نزدیک تر اما بیرون تالار، در حال پذیرایی از مشتریانی که در باغچه نشسته بودند، او را گاه اینجا و گاه آنجا مى دیدی، چون پیکره‌هایی پی در پی از یک رب النوع جوان دوان، پیکره‌هایی گاه در اندرون نورانی خانه‌ای که امتدادش چمن سبزی مى شد، گاه در بیرون و میان شاخ و برگها، در روشنایی زندگى هوای آزاد. چند لحظه‌ای کنار ما آمد. آلبرتین به آنچه مى گفتم جوابی سر به هوا داد. پیشخدمت را با چشمان از هم گشوده نگاه مى کرد. چند دقیقه‌ای حس کردم که مى توان به دلدار بسیار نزدیک بود اما با او نبود. به نظر مى آمد که در خلوتی اسرارآمیز با هم تنها باشند، خلوتی خاموش به دلیل حضور من، و شاید در پی وعده‌هایی قدیمی که من نمى دانستم، یا شاید در پی نیم‌نگاهی که جوان به او انداخته بود و من فقط مزاحمی بودم که از من رو پنهان مى کردند. پس از آنی هم که صاحب رستوران بتندی جوان را صدا زد و او دور شد، آلبرتین نهارش را مى خورد اما حالتی داشت که انگار آن در و دیوار و باغچه را فقط صحنه‌ای نورانی مى دید و خدای دونده سیاه مو در آن، اینجا و آنجا، بر دکورهایی گونه‌گون پدیدار

می شد. یک لحظه از خود پرسیدم که آیا دنبال او نمی رود و مرا تنها نمی گذارد. اما از همان روزهای بعد این برداشت رنجناک را برای همیشه فراموش کردم، چون تصمیم گرفتم هیچگاه به ریوبل برنگردم، و از آلبرتین که می گفت اولین بار با من آنجا رفته بود قول گرفتم دیگر آنجا نرود. و منکر آن شدم که پیشخدمت بادپا همه نگاهش پی او بود، تا مبادا فکر کند که حضور من او را از خوشی محروم کرده است. گاهی به ریوبل برگشتم، اما تنها رفتم، و زیادی نوشیدم، چنان که در گذشته ها کرده بودم. همچنان که آخرین جام را سر می کشیدم نقش و نگار مدوری را نگاه می کردم که روی دیوار سفید کشیده شده بود، و لذتی را که می بردم به آن منتقل می کردم. از همه جهان فقط همان نقش برایم وجود داشت، دنبالش می کردم، لمسش می کردم و نگاه گریزانم گهگاه گمش می کرد، آینده به نظرم بی اهمیت می آمد، همان نقش مدور بستم بود، چون پروانه ای که گرد پروانه نشسته ای می چرخد و سپس با او در حرکتی در نهایت کامجویی زندگی اش را به پایان می برد. آن لحظه شاید لحظه بسیار مناسبی برای چشم پوشی از زنی بود که هیچ درد تازه و حادی وادارم نمی کرد از او مرهمی برای دردی بخواهم که زنانش دارندش که خود آن را انگیخته اند. از همان گردشهایی آرامش یافته بودم که گرچه در همان زمان آنها را چیزی بیش از انتظار فردایی نمی دانستم که خود برغم تمنایی که در من می انگیخت نمی باید فرقی با دیروز می داشت، جاذبه شان در این بود که از جاهایی واکنده شده بودند که تا آن زمان آلبرتین آنجا بود و من نبودم، چون خانه خاله اش یا نزد دوستانش. نه جاذبه شادکامی مثبتی، بلکه فقط تسکین اضطرابی، که بسیار هم کارا بود. چه به فاصله چندروزی، وقتی دوباره به آن خانه روستایی فکر می کردم که کنارش شراب سیب خورده بودیم، یا فقط به چند قدمی که در برابر سن مار لو وتوزده بودیم، و به یاد می آوردم که آلبرتین کلاه به سر کنارم قدم زده بود، حس حضورش ناگهان چنان کرامتی به تصویر بی اهمیت کلیسای تازه می داد که وقتی نمای آفتاب زده اش خود به خود می آمد و در حافظه من نقش می بست حالت

رفاده آرام بخشی را می یافت که بر قلبم گذاشته شده باشد. آلبرتین را در پارویل می گذاشتم، اما شب دوباره او را می دیدم و می رفتم و در تاریکی، در ساحل، کنارش می نشستم. بدون شک او را هر روز نمی دیدم، اما می توانستم پیش خود بگویم: «اگر تعریف کند که وقتش را، زندگی اش را، چگونه می گذرانند، معلوم می شود که بیشترین وقتش با من است!» و چندین ساعت پیپی را با هم می گذراندیم که روزهای مرا با خلسه های شیرین می آمیخت، آن چنان شیرین که وقتی در پارویل از ماشین پایین می جهید تا دوباره یک ساعت دیگر آن را دنبالش بفرستم، خود را در آن تنها حس نمی کردم همچنان که اگر دسته گلی از خود باقی می گذاشت نمی کردم. می توانستم هر روز او را نبینم؛ می شد که با شادکامی از او جدا شوم و حس می کردم که اثر آرام بخش این شادکامی می تواند چندین روز ادامه یابد. اما می شنیدم که آلبرتین، هنگام جدایی از من به خاله اش یا دوستش می گوید: «پس، شد فردا ساعت هشت و نیم. نباید دیر کرد، چون هشت و ربع همه حاضرند.» گفته های زنی که دوست می داری به زمینی می ماند روی آبهای زیرزمینی خطرناکی؛ در پس هر واژه اش مدام حضور این لایه ناپیدا و سرمای یخ زنده اش را حس می کنی؛ اینجا و آنجا نشسته موزیانه اش را می بینی اما خودت، پنهان می ماند. همین که جمله آلبرتین را می شنیدم آرامشم نابود می شد. دلم می خواست با او برای فردا صبح قرار دیدار بگذارم تا مانع رفتنش به آن وعده گاه اسرارآمیز ساعت هشت و نیم بشوم که در حضور من اشاره های سربسته به آن می کردند. بدون شک بار اول از من فرمان می برد، البته با این تأسف که چرا برنامه هایش را به هم می زدد؛ اما بعد این نیاز همیشگی من به برهم زدن آن برنامه ها را کشف می کرد؛ و من کسی می شدم که همه چیز از او پنهان نگه داشته می شد. گو این که شاید آن مهمانی هایی که من به آنها راه نداشتم چیز قابلی نبود، و مرا از این بیم دعوت نمی کردند که مبادا این یا آن زن مهمان را جلف یا ملال آور بیابم.

بدبختانه، این زندگی آمیخته با زندگی آلبرتین فقط بر من اثر نداشت:

در حالی که به من آرامش می داد مادرم را دچار نگرانی هایی می کرد که ابرازشان تباهاش کرد. همچنان که خوشحال به خانه برمی گشتم، و مصمم بودم روزی از روزها به شیوه ای از زندگی پایان دهم که گمان می کردم پایانش یکسره بسته به اراده خودم باشد، مادرم با شنیدن این که به راننده گفتم به دنبال آلبرتین برود به من گفت: «چقدر ولخرجی می کنی! (فرانسواز به زبان ساده و گویایش، با صلابت بیشتری می گفت: «پول دارد به باد می رود») سعی کن مثل شارل دو سوینییه نشوی که مادرش درباره اش می گفت: 'دستش کوره ای است که پول را ذوب می کند'. بعد هم، فکر می کنم به اندازه کافی با آلبرتین گشته ای. باور کن داری زیاده روی می کنی، حتی به نظر خود او هم ممکن است مسخره برسد. خیلی خوشحال بودم از این که می دیدم این گردشها سرگرمت می کند، الان هم از تو نمی خواهم دیگر او را ببینی، اما نه این که دیگر غیرممکن باشد که آدم شما را جدا از هم ببیند.» زندگی ام با آلبرتین، زندگی عاری از خوشی های بزرگ - دستکم خوشی های بزرگی که حسشان کنی - زندگی ای که بنا داشتم روزی از روزها، با استفاده از یک ساعت آرامش، تغییرش بدهم ناگهان در نظرم برای مدتی ضروری شد، چه گفته مادرم تهدیدش کرد. به مادرم گفتم که با همان چند جمله تصمیمی را که از من می خواست، و بدون گفته اش تا آخر هفته می گرفتم، شاید تا دو ماه دیگر به تأخیر انداخت. مادرم از تأثیری که اندرزهایش در جابر من گذاشته بود به خنده افتاد (تا من غمگین نشوم)، و قول داد که دیگر در این باره به من چیزی نگوید تا دوباره سد راه اراده من نشود. اما از زمان مرگ مادر بزرگم، هر بار که مادرم تسلیم خنده می شد، خنده اش هنوز آغاز نشده یکباره قطع می شد و جای خود را به حالتی تقریباً گریه آلود و رنجناک می داد، یا از این پشیمانی که چرا یک لحظه عزایش را فراموش کرده بود، یا به دلیل این که همان یک لحظه فراموشی بر دلمشغولی دردناکش دامن می زد. اما حس کردم که آن بار، بر غصه مادر بزرگم که چون وسوسه ای در دل مادرم ماندگار شده بود، غصه دیگری هم افزوده شد که درباره من بود، و ترمسی

که مادرم از پیامدهای نزدیکی ام با آلبرترین داشت، هر چند که با این همه، به دلیل آنچه گفتم جرأت نکرد مانع این نزدیکی شود. اما گویا مطمئن نبود که من اشتباه نمی‌کنم. به یاد می‌آورد که سالهای سال او و مادر بزرگم دیگر درباره کار و برنامه زندگی سالم‌تری چیزی به من نگفتند، چون مدعی بودم که بیتابی ناشی از همین بکن و نکن‌هایشان نمی‌گذارد دست به کار شوم، و دیدند که برغم سکوت تسلیم‌آمیزشان کاری از پیش نبردم. بعد از شام اتومبیل آلبرترین را می‌رساند؛ آسمان هنوز کمی روشن بود، از گرمای هوا کاسته می‌شد اما در پایان روز سوزان آرزوی خنکایی ناشناخته داشتیم؛ آنگاه به چشمان تب‌زده‌مان هلال نازک ماه (چون آن شبی که به خانه پرنسس دوگرمانت رفتم، و آلبرترین به من تلفن کرد) اول چون پوست سبک و نازک میوه‌ای پدیدار می‌شد، سپس چون قاچ خنکی از میوه‌ای که چاقویی نادیده در آسمان می‌برید. گاهی نیز من کمی دیرتر به دنبال دوستم می‌رفتم؛ و او باید در برابر طاقی‌های بازار متویل منتظر می‌بود. در لحظه‌های اول او را نمی‌دیدم، نگران می‌شدم که مبادا نیاید، مبادا بد فهمیده باشد. آنگاه او را، در بلوز سفید با دان‌دان آبی می‌دیدم که جست می‌زد و در ماشین کنارم می‌نشست، با خیزی بیشتر از آن جانور جوانی تا دختری. و با ناز بی‌پایانی هم که آغاز می‌کرد بیشتر به سگی می‌مانست. هنگامی که شب کامل فرا رسیده و آسمان، به گفته مدیر هتل، «غرب ستاره» بود، یا با بطری شامپانی به گردش به جنگل می‌رفتیم، یا بی‌اعتنا به رهگذرانی که هنوز روی آب‌بند نیمه‌روشن پرسه می‌زدند، اما در دو قدمی‌شان در تاریکی روی شن‌ها چیزی نمی‌دیدند، پای تله‌های شن‌کناره دراز می‌کشیدیم. همان وجودی را، که در لطافتش همه زیبایی زنانه، دریایی و ورزشی دخترانی خانه داشت که گذارشان را نخستین بار بر زمینه افق دریا دیده بودم، در همان کنار دریای ساکنی نظاره می‌کردم که شعاعی لرزان به دو نیمش می‌کرد. و بی‌خستگی و با لذتی یکسان به آن گوش می‌سپردیم، هم آنگاه که نفسش را چنان طولانی نگه می‌داشت که می‌پنداشتی پسموج از حرکت باز ایستاده است و هم آنگاه که در پی

انتظار مان سرانجام صدای بازدمش بتأخیر از پایین پایمان می آمد. زمان آن می رسید که آلبرتین را به پارویل برگردانم؛ جلو خانه اش دیگر از بازی دست می کشیدیم تا مبادا کسی ما را ببیند؛ دلش نمی خواست بخوابد و با من به بلبک برمی گشت، و دوباره برای آخرین بار او را به پارویل می رساندم؛ رانندگان این نخستین سالهای ماشین کسانی بودند که خوابشان وقت مشخصی نداشت. و برآستی من همراه با نخستین نم صبحگاهی به بلبک برمی گشتم، این بار تنها بودم اما حضور دوستم در بزم می گرفت، سیراب از ذخیره نوازشی بودم که تا مدتها پایان نمی یافت. روی میزم تلگرامی یا کارت پستالی در انتظارم بود. باز آلبرتین! آنها را در کتولم هنگامی نوشته بود که من با ماشین تنها رفته بودم، تا بگوید که به من فکر می کند. همچنان که به بستر می رفتم آنها را دوباره می خواندم. آنگاه از بالای پرده ها پرتو روز روشن به چشمم می آمد و با خود می گفتم بدون شک همدیگر را دوست داریم که آن همه ساعت را به مهرورزی گذرانده ایم. فردا صبح وقتی آلبرتین را روی آب بند می دیدم، از این که بگوید آن روز آزاد نیست و نمی تواند خواهشم را برای گردش بپذیرد چنان می ترسیدم که می کوشیدم این خواهش را هر چه دیرتر به زبان بیاورم. آنچه بر تشویشم دامن می زد حالت سرد و نگران او بود؛ برخی آشنایانش از آنجا می گذشتند؛ بدون شک برای بعد از ظهرش برنامه هایی بدون من پیش بینی کرده بود. نگاهش می کردم، تن زیبا، چهره گلگون آلبرتین را نگاه می کردم که در برابرم از معمای نیت او سخن می گفت، از تصمیم ناشناخته ای که کامروایی یا ناکامی بعد از ظهر من بسته به آن بود. همه حال و روزی و همه آینده وجودی در برابر چشمانم به شکل تمثیلی و تقدیری دختری درآمده بود. و چون سرانجام تصمیم را می گرفتم و با ظاهری هر چه بی اعتنائتر می پرسیدم: «می خواهید امروز بعد از ظهر و امشب با هم بگردیم؟» و او جواب می داد: «با کمال میل»، همه نگرانی طولانی ام ناگهان در آن چهره گلگون به صورت آرامشی شیرین درمی آمد و به نظرم هر چه ارجمندتر می نمود آن خطوطی که پیوسته شادکامی از آن

نصیب می‌شد، آرامشی که در پی توفانی دست می‌دهد. پیش خود می‌گفتم: «چقدر مهربان است، چقدر دوست‌داشتنی است!» با هیجانی نه به بارآوری هیجانِ مستی، تنها اندکی ژرف‌تر از هیجان دوستی، و البته بسیار برتر از هیجان زندگی محفلی. تنها روزهایی ماشین نمی‌گرفتم که در خانه و ردورن‌ها شب‌نشینی بود یا چون آلبرتین نمی‌توانست با من باشد از فرصت استفاده می‌کردم و به کسانی که مایل به دیدنم بودند می‌گفتم که در بلیک می‌مانم. به سن لو اجازه می‌دادم در این روزها و فقط در این روزها به دیدنم بیاید. چون یک بار که سرزده آمد ترجیح دادم آلبرتین را نبینم و این خطر را پیش نیاورم که او آلبرتین را ببیند، تا مبادا حسادتم دوباره سر بر آورد و خوشی و آرامشی که از چندی پیش حس می‌کردم برهم بخورد. و تنها زمانی راحت شدم که سن لو رفت. از همین رو، در عین تأسف بدقت مراقب بودم که بدون دعوت من به بلیک نیاید. در گذشته، چقدر به ساعت‌هایی که مادام دو گرمانت با او می‌گذرانید غبطه می‌خوردم و چه ارزشی برای دیدار با او قائل بودم! آدمها در رابطه با ما پیوسته جابه‌جا می‌شوند. در حرکت نامحسوس اما ازلی جهان ایشان را انگار ساکن در نظر می‌آوریم، در نگاهی آبی و آن چنان کوتاه که جابه‌جایی‌شان به چشممان نمی‌آید. اما کافی است در حافظه‌مان به دو تصویر دو زمان متفاوت از ایشان نظر کنیم، حتی به فاصله‌ای آن قدر نزدیک که خود در درون خویشتن تغییر دستکم محسوسی نکرده باشند، تا از تفاوت دو تصویر به میزان جابه‌جایی‌شان نسبت به خودمان پی ببریم. بحث و ردورن‌ها را پیش کشید و سخت نگرانم کرد، ترسیدم از من بخواهد او را به محفلشان ببرم، که همین به خاطر حسادتی که بی‌وقفه در من می‌انگیخت برای تباه کردن همه خوشی‌همراهی‌ام با آلبرتین کافی بود. اما خوشبختانه روبرو گفتم که به هیچ‌وجه تمایلی به آشنایی با ایشان ندارد. گفت: «نه. این جور محافل کشیشی عذابم می‌دهد.» اول نفهمیدم صفت «کشیشی» درباره‌ی و ردورن‌ها چه مفهومی دارد، اما آخر جمله سن لو نظرش را برایم روشن کرد و نشانه‌ی پیروی از اصطلاحهایی بود که اغلب از

کاربردشان نزد اشخاص هوشمند و فرهیخته تعجب می‌کنیم. گفت: «محفل‌هایی اند که حالت طایفه و فرقه را پیدا می‌کنند. نگو که حالت یک سلک کوچک مذهبی را ندارد؛ همه قربان صدقه خودی‌ها می‌روند و چشم دیدن غریبه‌ها را ندارند. مسأله‌شان، مثل هاملت، مسأله بودن یا نبودن نیست، بلکه عضو بودن یا عضو نبودن است. تو و دایی شارلوس ام عضوید. چه کنم؟ من هیچوقت از این چیزها خوشم نیامده، دست خودم که نیست.»

آنچه را که برای سن لو مقرر کردم، که من نگفته به دیدنم نیاید، طبعاً به همین شدت بر همه کسانی تحمیل کردم که رفته‌رفته در راسپلیر، فترن، مونسوروان و جاهای دیگر با ایشان آشنا شده بودم؛ و وقتی از هتل دود قطار ساعت ۳ را می‌دیدم که کاکل پایدارش را در بریده‌بریدگی‌های پرتگاه‌های پارویل رها می‌کرد و مدتها بر دامنه شیبهای سبز آویخته می‌ماند، هیچ شکی درباره مهمانی نداشتم که برای عصرانه پیشم می‌آمد و هنوز همچون خدایی بالای آن تکه ابر کوچک از چشمم پنهان بود. باید اعتراف کنم که سانیت تقریباً هیچگاه از جمله این مهمانان از پیش اجازه گرفته نبود، و اغلب خودم را به این خاطر سرزنش کرده‌ام. اما به دلیل آگاهی خود سانیت از این که حوصله آدم را سر می‌برد (که طبعاً این ملال وقتی به دیدن آدم می‌آمد حتی از وقتی که بذله‌گویی می‌کرد بیشتر بود)، به نظر می‌آمد که همنشینی با او نه تنها هیچ لذتی در بر ندارد، بلکه چنان کسالت تحمل‌ناپذیری به دنبال می‌آورد که همه بعد از ظهر آدم را خراب می‌کند، در حالی که از خیلی کسان دیگر فهمیده‌تر، هوشمندتر و خوب‌تر بود. شاید اگر سانیت بصراحت به کسالتی که می‌ترسید برانگیزد اعتراف می‌کرد، دیدارش اکراهی نمی‌انگیخت. ملال از جمله بلاهای نه چندان وخیمی است که آدم تحمل می‌کند، و ملال‌انگیزی او شاید تنها ناشی از تصور دیگران بود، یا این که آن را به نوعی به او تلقین کرده بودند و او هم با فروتنی خوشایندش آن را پذیرفته بود. اما چنان پایبند آن بود که دیده نشود کسی خواهانش نیست، که جرأت نمی‌کرد دلش را به روی آدم باز



کند. البته حق با او بود که از کسانی تقلید نکند که آن قدر از سلام و گُرنش در مکانی همگانی خوششان می آید که اگر آدم را از مدتها پیش ندیده باشند و در لژ تئاتری در کنار اشخاصی برازنده و ناشناس ببینند، سلامی گذرا اما پرسروصدا می کنند و به عذرخواهی می گویند از دیدنت خوشحال و هیجان زده شده اند، از این که دوباره به خوشگذرانی پرداخته ای تعریف می کنند و می گویند که تو را سرحال می بینند. اما سانیت، برعکس، بیش از حد ملاحظه می کرد. می شد در خانه خانم وردورن یا در قطار کوچک به من بگوید که اگر نمی ترسید مزاحم شود در بلیک به دیدنم می آمد. چنین گفته ای مرا نمی ترسانید. در عوض، هیچ چیز از خود بروز نمی داد، و با قیافه ای پریشان و با نگاهی همان گونه سخت و آسیب ناپذیر که مینای پخته، که در ترکیبش میل سوزان دیدار با تو - مگر این که کسی از تو جالب تر پیدا می کرد - با این عزم آمیخته بود که این میلش به چشم نیاید، با حالتی بی اعتنا می گفت: «نمی دانید این روزها برنامه تان چیست؟ چون فکر می کنم حتماً گذارم به بلیک بیفتد. اما نه، بگذریم، این را همین طوری اتفاقی از شما پرسیدم.» گول این رفتارش را نمی خوردم، و نشانه های معکوسی که ما به کمکشان احساس هایمان را با استفاده از تعبیرهای متضاد آنها بیان می کنیم آن قدر روشن اند که تعجب می کنیم چرا کسانی هنوز برای کتمان این که کسی دعوتشان نمی کند می گویند: «آن قدر همه جا دعوت می کنند که دیگر دارم گیج می شوم.» وانگهی این حالت بی اعتنا، شاید به خاطر گنگی هایی که با آن آمیخته بود، باعث آزاری می شد که ترس از ملال انگیزی یا اعتراف صریح به میل به دیدار آدم هیچگاه چنان آزاری در بر نداشت، آزار و چندشی که در زمینه معاشرت های ساده اجتماعی مرادف رفتار عاشقی است با زنی که او را دوست ندارد، که برای آن که غیرمستقیم از او بخواهد فردا همدیگر را ببینند در عین دعوت وانمود می کند که میلی به این دیدار ندارد، یا حتی دعوت هم نمی کند و سردی نشان می دهد. سانیت بیدرنگ آدم را دچار نمی دانم چه حالتی می کرد که در جوابش به مهرآمیزترین زبان می گفتی:

«نخیر، متأسفانه این هفته... برایتان توضیح می‌دهم...» و به جای او کسانی را می‌پذیرفتی که بسیار از او کم‌ارج‌تر بودند، اما نه نگاه‌آکنده از ملال او را داشتند و نه لبانش را که از تلخی همه دید و باز دیده‌هایی چین برداشته بود که می‌خواست با همه داشته باشد اما به زبان نمی‌آورد. متأسفانه، کم‌تر پیش می‌آمد که سائیت در قطار کوچک به شخصی برنخورد که به دیدن من می‌آمد، و چه بسا که خود این شخص در خانه وردورن‌ها به من می‌گفت: «فراموش نکنید که پنجشنبه خدمت می‌رسم» و این همان روزی بود که به سائیت گفته بودم گرفتارم. به نحوی که رفته‌رفته به این تصور می‌رسید که زندگی پر از سرگرمی‌هایی است که پنهان از او، یا شاید علیه او، تدارک می‌یابد. از سوی دیگر، از آنجا که هیچ آدمی فقط یک جنبه ندارد، هم‌اویی که بیش از حد ملاحظه می‌کرد به نحو ناسالمی بی‌ملاحظه هم بود. تنها باری که اتفاقی و برخلاف خواستم به دیدنم آمد نامه‌ای، نمی‌دانم از کی، روی میز بود. چیزی نگذشته دیدم که به گفته‌هایم با حواس‌پرتی گوش می‌دهد. نامه، که هیچ نمی‌دانست از کجا آمده، وسوسه‌اش می‌کرد و هر لحظه به نظرم می‌آمد که چشمان مینایی‌اش می‌خواهد از کاسه بیرون بجهد و خود را به نامه برساند که چیز مهمی نبود اما کنجکاوی‌اش آن را مغناطیسه می‌کرد. انگار پرنده‌ای که بی‌اراده خود را روی ماری بیندازد. سرانجام طاقت نیاورد، اول نامه را جابه‌جا کرد تا مثلاً اتاقم را مرتب کرده باشد. این برایش بس نبود، نامه را برداشت و به حالتی ماشین‌وار آن را گرداند و واگرداند. شکل دیگری از بی‌ملاحظگی‌اش این بود که به آدم می‌چسبید و نمی‌رفت که نمی‌رفت. چون آن روز سالم خوب نبود از او خواستم که نیم ساعت بعد برود و سوار قطار بعدی بشود. شکی نداشت که سالم بد است، اما در جوابم گفتم: «یک ساعت و ربع دیگر می‌مانم و بعد می‌روم.» از آن پس، ناراحت شدم از این که چرا هر باری که امکانش بود به او نگفتم به دیدنم بیاید. از کجا معلوم؟ شاید به این ترتیب طلسمش را می‌شکستم و کسان دیگری برای این که زود مرا رها کند دعوتش می‌کردند، در نتیجه دعوت‌هایم این

امتیاز دوگانه را می‌داشت که هم او را خوشحال و هم مرا از دستش خلاص کند.

بعد از روزهایی که مهمان داشته بودم طبعاً منتظر کسی نبودم و ماشین به دنبال من و آلبرتین می‌آمد. و وقتی برمی‌گشتیم، امه از روی پله اول جلو هتل، با چشمان مشتاق و کنجکاو و حریص بی‌اختیار نگاه می‌کرد تا ببیند چه انعامی به راننده می‌دهم. هر چقدر هم که سکه یا اسکناس را در دستم پنهان می‌کردم، باز امه با نگاههایش دستم را باز می‌کرد. بعد از ثانیه‌ای سرش را برمی‌گرداند، چون با ملاحظه و با ادب بود و حتی خودش هم به درآمدهای اندک قناعت می‌کرد. اما پولی که به کس دیگری داده می‌شد کنجکاو می‌مهارناپذیری در او می‌انگیخت و دهانش را آب می‌انداخت. در آن چند لحظه حالت خیره و تب‌آلود کودکی در حال خواندن داستانی از ژول ورن را داشت، یا کسی که در رستورانی نه چندان دور از تو نشسته باشد و ببیند که برایت خوراک قرقاولی می‌کشند که خود نمی‌تواند یا نمی‌خواهد سفارش دهد و لختی افکار جدی‌اش را کنار بگذارد و نگاهی خندان و پراز مهر و غبطه به قرقاول بدوزد.

گردشهایمان با ماشین این چنین روز به روز ادامه می‌یافت. اما یک بار، در حالی که به اتاقم می‌رفتم آسانسوربان گفت: «یک آقای آمدند و برای شما پیغام گذاشتند». این را با صدایی کاملاً گرفته و همراه با چندین سرفه گفت و صورتم را توف باران کرد. بعد گفت: «عجب سرمایی خورده‌ام!» انگار که خودم چشم نداشتم و نمی‌دیدم. «دکتر گفته سیاه‌سرفه است»، و باز سرفه و توف باران من. با لحنی خیرخواهانه (که البته ساختگی بود) گفتم: «حرف زدن خسته‌تان می‌کند.» می‌ترسیدم سیاه‌سرفه بگیرم، چون با آمادگی تنگی نفسی که داشتم سخت آزارم می‌داد. اما آسانسوربان، همچون تک‌نوازی که نخواهد به خاطر بیماری برنامه‌اش را تعطیل کند، برای خود افتخاری می‌دانست که پیاپی حرف بزند و آب دهن بپراند. گفت: «نخیر، مهم نیست (پیش خودم گفتم که برای شما شاید نباشد، اما برای من چرا). وانگهی، بزودی برمی‌گردم پاریس (چه بهتر، البته اگر

قبلش مرا هم دچار سیاه‌سرفه نکند). گویا پاریس خیلی عالی است. حتی باید از اینجا و مونت کارلو هم عالی تر باشد، هر چند که پادوها و حتی مشتری‌ها و حتی سرپیشخدمتهایی هم که برای کار فصلی به مونت کارلو می‌رفتند اغلب می‌گفتند که پاریس به اندازه مونت کارلو عالی نیست. شاید اشتباه می‌کردند، هر چند که سرپیشخدمت نمی‌تواند آدم احمقی باشد؛ چون گرفتن همه سفارشها و نگهداری میزها کلی کله می‌خواهد! شنیده‌ام که این کار حتی از نوشتن نمایشنامه و کتاب هم سخت‌تر است! کمابیش به طبقه من رسیده بودیم که آسانسوریان مرا تا طبقه اول پایین برد، چون معتقد بود که دگمه آسانسور خوب کار نمی‌کند، و در یک چشم به هم زدن درستش کرد. به او گفتم که ترجیح می‌دهم از پله‌ها بالا بروم، که منظورم گفته نگفته این بود که نمی‌خواهم سیاه‌سرفه بگیرم. اما او با سرفه‌ای بغایت صمیمانه و مَسری مرا در آسانسور نگه داشت و گفت: «الآن دیگر خطری ندارد، دگمه‌اش را درست کرده‌ام». چون دیدم که مدام حرف می‌زند، و برایم دانستن این که چه کسی آمده و پیغامش چه بوده است از مقایسه زیبایی‌های بلیک و پاریس و مونت کارلو مهم‌تر بود، به او (به همان حالتی که کسی به خواننده تِنوری که با بنژامن گودار<sup>۱۸۴</sup> حوصله‌اش را سر برده می‌گوید: «بهرتر است برایم از کارهای دبوسی بخوانید») گفتم: «راستی، کی آمده بود دیدن من؟» - «همان آقای که دیروز با هم بیرون رفتید. می‌روم کارتس را از دربان برایتان بگیرم». چون دیروز قبل از رفتن به دنبال آلبرترین روبر دو سن لو را به ایستگاه دونسیر رسانده بودم گمان کردم منظور آسانسوریان سن لو است، در حالی که راننده ماشین بود. و با گفتن این عبارت درباره او: «همان آقای که دیروز با هم بیرون رفتید»، در ضمن این را هم به من می‌آموخت که یک کارگر همان اندازه آفاست که یک اشرافی. درسی البته فقط در زمینه واژه‌ها. چون در زمینه عملی هرگز تمایزی میان قشرها و طبقه‌ها قایل نشده بودم. و این که از شنیدن عنوان آقا برای راننده دچار همان تعجب کنتِ فلان شدم که تازه هفته پیش این عنوان را یافته بود، و وقتی به او گفتم «کنتس به

نظر خسته می آیند»، سر برگرداند تا ببیند منظورم کیست، فقط به این خاطر بود که از نظر زبانی عادت نداشتم؛ هیچگاه فرقی میان کارگر، بورژوا و بزرگ اشرافی قائل نشده بودم، بی هیچ تفاوتی آماده بودم با هر کدامشان دوستی کنم، البته با اندک ترجیحی برای کارگران و در درجه دوم برای بزرگ اشرافیان، و این نه به انگیزه سلیقه بلکه به دلیل این آگاهی بود که از بزرگ اشرافیان بیشتر از بورژواها می شود احترام به کارگران را انتظار داشت، یا به این دلیل که اشرافیان به اندازه بورژواها کارگران را تحقیر نمی کنند، یا به این خاطر که رفتار مؤدبانه با همه را خوش می دارند، چون زنان زیبایی که صمیمانه به همه لبخند می زنند و می دانند لبخندشان مایه شادمانی است. در ضمن، نمی توانم بگویم که این تساوی که میان مردم عادی و بزرگ اشرافیان قائل بودم، با همه اقبالی که میان خود ایشان داشت همیشه و در هر حال مادرم را خوش می آمد. بدیهی است که از نظر انسانی میان ایشان تفاوتی نمی دید، و اگر فرانسواز دچار دردی یا غصه ای می شد مادرم با دلسوزی و فداکاری بهترین دوست به درمان و دلداری اش می شتافت. اما فرزند خلف پدر بزرگم بود و نمی توانست از نظر اجتماعی وجود کاست های متفاوت را نپذیرد. هر چقدر هم که اهل کومبره مهربان و عاطفی بودند، و هر اندازه هم که از زیباترین نظریه های برابری انسانی پیروی می کردند، باز مادر من از دیدن نوکری که گردنکشی می کرد و در اشاره به من فقط ضمیر سوم شخص مفرد را به کار می برد همان ناخرسندی سختی را نشان می داد که در کتاب خاطرات سن سیمون در مواردی دیده می شود که اربابی نابحق این اجازه را می دهد که در سندی رسمی او را «حضرت والا» بخوانند، یا آنچه را که باید به دوک ها بپردازد و رفته رفته خود را از آن معاف کرده، نمی پردازد. این «روحیه کومبره ای» چنان انعطاف ناپذیر بود که پایانش قرنهای نیکدلی (چنان که نیکدلی بی پایان مادر من) و نظریه های برابری جویی طلب می کرد. نمی توانم بگویم که عناصری از این روحیه نزد مادرم حل ناشدنی باقی نمانده بود. در حالی که براحتی به نوکری ده فرانک انعام می داد (و خیلی

هم از این کار لذت می برد) محال بود دستش را به او بدهد. چه به زبان می آورد و چه نه، در نظرش ارباب ارباب بود و خدمتکار کسی که باید در آشپزخانه غذا می خورد. وقتی می دید که راننده اتومبیلی با من در ناهارخوری غذا می خورد با ناخرسندی می گفت: «فکر می کنم بتوانی دوستی بهتر از یک راننده برای خودت پیدا کنی»، به همان لحنی که ممکن بود درباره ازدواجم بگوید: «می توانی با بهتر از اینها وصلت کنی.» آن روز آن راننده (که خوشبختانه هرگز به فکرم نرسید دعوتش کنم) آمده بود تا بگوید شرکتی که او را برای آن فصل به بلیک فرستاده بود از او می خواست همان فردا به پاریس برگردد. به نظر می آمد گفته اش حقیقت داشته باشد، بخصوص که آدم خیلی خوبی بود و به زبانی چنان بی پیرایه حرف می زد که همیشه گمان می کردم از انجیل نقل می کند. اما معلوم شد که فقط نیمی از گفته اش درست است. البته واقعیت این است که دیگر کاری در بلیک برایش نمانده بود. و در هر حال، شرکت که به گفته های انجیلی جوان (و اتکایش بر چرخ تبرکش<sup>۱۸۵</sup>) چندان اعتمادی نداشت، مایل بود او هر چه زودتر به پاریس برگردد. در حقیقت، خواری جوان از طرفی دست به «معجزه تکثیر» می زد و کیلومترهایی را که برای آقای دو شارلوس رفته بود شش لا پهنا حساب می کرد، و از طرف دیگر، وقت حساب پس دادن به شرکت همان کرایه هایی را که دریافت داشته بود تقسیم بر شش می کرد. نتیجه این که شرکت یا می پنداشت که دیگر در بلیک کسی به گردش نمی رود (که پایان فصل این را توجیه می کرد)، یا می دید که راننده در حال سوءاستفاده است و در هر دو حال بهتر می دانست او را به پاریس فراخواند که البته آنجا هم کار رونقی نداشت. راننده دلش می خواست تا حد ممکن از کسادی بگریزد. گفتم که با مورل رابطه نزدیکی داشت، هر چند که هرگز این را در حضور دیگران بروز نمی داد. (رابطه ای که در آن زمان از آن بی خبر بودم و اگر می دانستم دچار بسیاری گرفتاری های بعدی نمی شدم). از روزی که راننده به پاریس فراخوانده شد (و هنوز نمی دانست که می تواند نرود) ناچار شدیم برای